شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال هفدهم
۲۶ مرداد ۱۴۰۵
۴ ربیع الاول ۱۴۴۸
شماره ۴۸۳۳

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۵:۳۷	غروب آفتاب ۱۸:۱۹:۵۹	اذان مغرب ۱۸:۳۹:۱۲	
نیمه شب شرعی ۲۲:۴۹:۳۰	اذان صبح فردا ۰۳:۱۹:۰۱	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۵۱:۱۶	

تقویم تاریخ

۲۶ مرداد

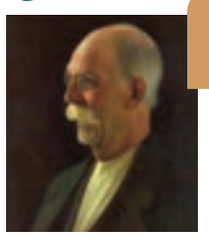

امروز سالروز درگذشت محمد غفاری، مشهور به **کمال الملک**، نقاش معروف ایرانی مدفون در نیشابور است. او که به عنوان پدر نقاشی نوین ایران شناخته می‌شود در سال ۱۳۱۹ از دنیا رفت.

چهره

غریبه‌ای که پدر بود

درباره غلامعلی بیک مرادی هم‌زمان با سالروز بازگشت آزادگان به میهن

ایثارگری که ۱۰سال از زندگی‌اش را در اسارت عراقی‌ها گذراند

مریم‌شیعه|شب از نیمه گذشته است و جاده آبادان به ماهشهر زیر صدای گلوله است. جز تاریکی چیزی پیدا نیست و هرازگاهی، نوری تیز از جایی بلند می‌شود و برای چند ثانیه خاکریزها، صورت رزمنده‌ها و بدنه سیاه ادوات را از دل شب بیرون می‌کشد. سربازان، جلو می‌روند. در آغاز عملیات، دو تانک عراقی از کار می‌افتد. دو سرباز دشمن به اسارت درمی‌آیند. برای لحظه‌ای می‌توان خیال کرد که ورق برگشته است اما جنگ، به خیال آدم‌ها وفادار نیست. تا ظهر، حلقه نیروهای عراقی تنگ‌تر می‌شود. گلوله‌ها از چند سو می‌رسند. راه عقب نشینی بسته می‌شود. گروهی از رزمنده‌ها که هنوز زنده‌اند، بی‌سلاح، زخمی و زیر نگاه سربازانی هستند که چند ساعت پیش مقابلشان جنگیده‌اند. غلامعلی بیک مرادی هم با دستی شکسته وگردنی آسیب دیده در میان سربازانی است که به اسارت می‌افتد.

او را همراه تعدادی از مجروحان به بیمارستانی در بصره می‌برند. دست و گردنش نیاز به درمان دارد، اما بیمارستان نیز جایی بیرون از اسارت نیست. پیش از کامل شدن دوره نقاهت، او را به اردوگاهی در بغداد می‌برند. سال‌ها بعد، از میان همه خاطرات ده ساله، بیش از هر چیز از همان دو هفته بغداد حرف می‌زند، دو هفته‌ای که هنوز در نزدیک‌ترین و تاریک‌ترین نقطه حافظه‌اش باقی مانده است. ۱۰سال را نمی‌توان فقط با یک عدد فهمید. ۱۰سال یعنی ۱۰نوروز که از پشت سیم‌های خاردار می‌گذرد. ۱۰یلدا که شبش با انتظار بلندتر می‌شود. ۱۰ماه رمضان، ۱۰محرم و ۱۰بار عوض شدن فصل‌ها، بی‌آنکه منظره زندگی تغییر کند. درد اصلی اسارات، گرسنگی، بیماری یا شکنجه نیست. درد بزرگ‌تر، ندانستن است. اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید این در چه روزی باز خواهد شد. شاید فردا، شاید سال بعد، شاید هیچ وقت.

جهانی به وسعت ۳۰۰متر

بخش بزرگی از خاطرات «غلامعلی بیک مرادی» در اردوگاه موصل شکل می‌گیرد، جایی که زندگی در دو کلمه خلاصه می‌شود، آسایشگاه و محوطه. محوطه چیزی حدود سیصد متر وسعت دارد و تنها در ساعت‌هایی مشخص در اختیار اسرا قرار می‌گیرد. پس از آن، درها بسته می‌شوند و مردها دوباره به فضای بسته آسایشگاه بازمی‌گردند. جهان آن‌ها کوچک است و در همین جهان کوچک، مراسم مذهبی برگزار می‌کنند، اخبار را دنبال می‌کنند، از یکدیگر مراقبت می‌کنند و در برابر برنامه‌های تبلیغاتی حکومت عراق مقاومت نشان می‌دهند. بیک مرادی از روزهایی یاد می‌کند که به سبب سینه زنی برای امام حسین(ع) شکنجه می‌شدند. مقاومت در این جهان، با حرکت‌های بزرگ اتفاق نمی‌افتد. گاهی یک رادیو کوچک، مهم‌ترین ابزار ایستادگی است. در اردوگاه چند دستگاه رادیو به صورت مخفیانه نگهداری می‌شود. وسیله‌هایی که به اسرا امکان می‌دهد از اخبار جنگ، مذاکرات و اتفاقات ایران باخبر شوند. راز رادیوها هیچ‌گاه فاش نمی‌شود و زمانی که همه رادیوهای مخفی خراب می‌شوند. سه اسیر روی شانه یکدیگر می‌ایستند و رادیوی نیروهای عراقی را که کنار پنجره طبقه دوم قرار دارد، برمی‌دارند.

زمان از دست رفته

خدیجه خانم، همسر غلامعلی با پنج فرزند تنها می‌ماند. شش ماه نخست، حتی نمی‌داند بیک مرادی زنده است یا نه. جنگ برای این خانواده با خالی ماندن جای او کنار سفره و با بیماری کودکانی ادامه پیدا می‌کند که پدرشان هزاران کیلومتر دورتر، پشت دیوار اردوگاه است. وقتی نخستین نامه با نشان صلیب سرخ به خانه می‌رسد، می‌فهمند که او زنده است.

روز ۲۶مرداد ۱۳۶۹، درهای اسارت برای بیک مرادی باز می‌شوند. ۱۰سال گذشته است. تقریبا به اندازه تمام مدتی که جنگ و پیامدهای مستقیم آن بر زندگی او سایه انداخته بود. او به ایران بازمی‌گردد. انسان می‌تواند از مرز عبور کند، به شهر خود برسد و هنوز احساس کند بخشی از وجودش در فضای محدود اردوگاه باقی مانده است. در مشهد، خانواده منتظرند. در میان فرزندانش، دختری ۱۰ساله است که هیچ تصویری از پدر ندارد. وقتی پدر و دختر مقابل هم قرار می‌گیرند، اشک جای کلمه را می‌گیرد. شهری که می‌بیند، همان شهری نیست که با آن خاطره داشته است. خیابان‌ها تغییر کرده‌اند، ساختمان‌ها بالا رفته‌اند، کودکان جوان شده‌اند و بعضی از چهره‌های آشنا دیگر حضور ندارند. از یک زمان متوقف شده وارد جهانی می‌شود که بدون او جلو رفته است. پس از بازگشت، جانباز پنجاه درصد شناخته می‌شود. ۱۰سال از محاصره جاده آبادان به ماهشهر می‌گذرد و وقتی دختر ۱۰ساله‌اش را در آغوش می‌گیرد، به این فکر می‌کند که جنگ شاید روی کاغذ پایان یافته باشد، اما در آغوش کشیدن ناشناخته دخترش، تازه‌ترین و سخت‌ترین نبرد او، برای بازگرداندن زمان از دست رفته، آغاز شده است.

اول شخص

پناه به آغوش های منتظر

یادی از نقش ماندگار «علی نصیریان» در «بوی پیراهن یوسف» که با موضوع بازگشت آزادگان به میهن به کارگردانی ابراهیم حاتمی کیا ساخته شد

مریم شیعه|جمعیت در دو سوی مسیر موج می‌زند. شاخه‌های گل و قاب عکس‌ها روی هوا مانده‌اند. عطر گلاب می‌آید و دود اسپند غلیظ تا آسمان می‌رود. مادرها عکس جوانانی را در دست دارند که هنگام رفتن، هنوز استخوان‌های گونه‌شان پیدا نبود. پدرها گردن می‌کشند و هر بار که دری باز می‌شود، نفس در سینه‌ها حبس می‌ماند. اشک، بی‌وقفه از چشم‌ها پایین می‌آید و سال‌های اسارت، پشت شیشه‌های غبارگرفته اتوبوس‌ها، آرام‌آرام به وطن نزدیک می‌شوند. دایی غفور میان این همه چشم منتظر، بی‌قرارتر است. هر شانه نحیف و هر محاسن بلندشده‌ای ممکن است نشانی از گم‌شده‌اش باشد. دیگران گفته‌اند یوسف شهید شده است. پلاکش را پیدا کرده‌اند. برای او، نبودن جسد یعنی هنوز چیزی تمام نشده است. دری برای بازگشت باز مانده است و تا وقتی آن در باز است، یوسف می‌تواند از راه برسد.

اتوبوس حامل آزادگان نزدیک می‌شود. جمعیت به حرکت درمی‌آید. صداها درهم می‌پیچد؛ صلوات، گریه، فریاد نام‌ها و موسیقی‌ای که از جایی دور بلند شده و پس‌زمینه، این محشر است. دایی غفور می‌دود. سن و سالش را جا می‌گذارد. بارها تعادلش را از دست می‌دهد و باز می‌دود. مردی که سال‌ها در برابر خبر مرگ فرزندش زمین‌خورده بود، حالا در میان امید و ناامیدی تلوتلو می‌خورد. به دنبال برادرش خسرو آمده اما ته دلش می‌داند که یوسف فاصله چندانی از او ندارد. ناگهان چهره‌ای را می‌بیند که سال‌ها توی قاب عکس می‌دید. یوسف آنجاست؛ لاغرتر، شکسته‌تر و پیرتر از جوانی که رفته بود، اما زنده. چهره رنجور پیرمرد، میان خنده و گریه است. می‌ترسد اگر پلک بزند، یوسف دوباره ناپدید شود.

موسیقی مجید انتظامی اوج می‌گیرد و دوربین از دل جمعیت، پدر و پسر را پیدا می‌کند، سکانسی به یادماندنی از «بوی پیراهن یوسف». فیلمی که ابراهیم حاتمی‌کیا در سال ۱۳۷۴ ساخت و یکی از ماندگارترین تصویرهای بازگشت آزادگان را در سینمای ایران به جا گذاشت.

نقش‌های ماندگار

مردی که دایی غفور را با آن همه سماجت، اندوه و ایمان، جان بخشید «علی نصیریان» بود. بازیگری که هنگام ساخت «بوی پیراهن یوسف» بیش از چهاردهه تجربه تئاتر را پشت سر داشت. او بهمن ۱۳۱۳ در تهران به دنیا آمد. در محله‌ای که تعزیه، نقالی، پرده‌خوانی، معرکه‌گیری، خیمه‌شب‌بازی و نمایش‌های تخت حوضی بخشی از حافظه دیداری کودکی‌اش شد. در هنرستان هنرپیشگی درس خواند و در سال‌های جوانی با شاهین سرکیسیان آشنا شد؛ کارگردان و آموزگاری که نقش مهمی در آشنایی نسل تازه بازیگران ایرانی با شیوه‌های مدرن تئاتر داشت. به عضویت نخستین گروه هنر ملی درآمد. همکاری او با هنرمندانی چون عباس جوانمرد، عزت‌ا... انتظامی، جعفر والی و رکن‌الدین خسروی، بخشی از جریان مهمی بود که به رونق نمایش ایرانی ختم شد. نصیریان بازی می‌کرد، نمایشنامه می‌نوشت، کارگردانی می‌کرد و برای پیدا کردن زبان مستقل تئاتر ایران تلاش می‌کرد. «بلبل سرگشته» از شناخته‌شده‌ترین نوشته‌های اوست. «افعی طلایی»، «بنگاه تئاترال»، «سیاه» و «آقای هالو» نیز از آثاری بودند که نام او را با دوران تأسیس تئاتر نوین ایران پیوند زدند.

ورودش به سینما با «گاو» داریوش مهرجویی رقم خورد. این فیلم نقطه عطفی در تاریخ سینمای ایران شد. «آقای هالو»، «پستچی»، «دایره مینا»، «کفش‌های میرزا نوروز»، «شیر سنگی»، «ناخدا خورشید»، «سال‌های خاکستر»، «مسخره باز» و «هفت بهار نارنج» تنها بخش‌هایی از کارنامه بلند او هستند. در «هزاردستان»، «سربه‌داران»، «میوه ممنوعه» و «شهرزاد» شخصیت‌هایی آفرید که هرکدام زبان بدن، ریتم کلام و جهان اخلاقی خاص خود را داشتند.

پشت هیاهوی صحنه

زندگی علی نصیریان بیرون از صحنه، برخلاف بسیاری از شخصیت‌های پرآشوبی که بازی کرد، بر استمرار و انضباط استوار است. او در سال ۱۳۳۶ ازدواج کرد و حاصل این زندگی سه پسر به نام‌های برمک، باربد و بابک است. خانواده برای او پناهی بود دور از نور صحنه. جایی که می‌توانست لباس شخصیت‌هایش را کنار بگذارد و دوباره به زندگی عادی بازگردد. درگذشت همسرش در بهمن ۱۳۹۷ یکی از تلخ‌ترین فقدان‌های زندگی اوست.

در سال‌های طولانی فعالیتش عنوان چهره ماندگار و نشان درجه یک هنری را دریافت کرد و برای بازی در «مسخره باز» سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش مکمل مرد را به دست آورد. «بوی پیراهن یوسف» نیز بیش از آنکه فیلمی درباره میدان نبرد باشد، درباره امتداد جنگ در خانه‌هاست. درباره پدرانی که در را نبستند، مادرانی که اتاق فرزندشان را دست‌نخورده نگه داشتند و خانواده‌هایی که میان خبر شهادت، مفقودالاثری و احتمال اسارت سال‌ها معلق ماندند. فیلم هیچ گلوله‌ای شلیک نمی‌کند اما زخم جنگ در تمام لحظه‌هایش حضور دارد.

دایی غفور نماینده کسانی است که جنگ برایشان با پذیرش قطعنامه تمام نشد. ۲۶مرداد ۱۳۶۹، نخستین گروه آزادگان ایرانی پس از سال‌ها اسارت وارد میهن شدند. خیابان‌ها از جمعیتی پر شد که عکس عزیزانشان را بالا گرفته بودند و در صورت تک تک مسافران اتوبوس‌ها نشانی آشنا جست‌وجو می‌کردند. به مناسبت سالروز آن بازگشت تاریخی، می‌توان بار دیگر به «بوی پیراهن یوسف» و بازی علی نصیریان برگشت و از آغوشی نوشت که پس از سال‌ها باز شد.

نمایی از فیلم سینمایی «بوی پیراهن یوسف»

تصاویری از بازگشت آزادگان به میهن در ۲۶ مرداد ۱۳۶۹

روز واقعه

آبی امیدوار و ابر سنگین انتظار

برای جوادصالحی، عبدالمجید دشتیان و عمران به‌روشیان، ۳خلبان ایرانی جنگ ۴۰روزه که خبر زنده بودن و اسارت آن‌ها در قطر، به تازگی منتشر شده است

نویسنده آزاده چشمه‌سنگی

توی سکانسی از فیلم «پشت خطوط دشمن» (Behind Enemy lines ۲۰۰۱) جنگنده F-18 بر فراز منطقه بالکان پرواز می‌کند و حین شناسایی تجهیزات نظامی غیرمجاز، با شلیک سامانه پدافند منطقه، به سرعت ضرباهنگ صحنه‌ها تغییر می‌کند. مخاطب عام سینما از تماشای صحنه‌های تعقیب وگریز موشک حرارتی شلیک شده و جنگنده به هیجان می‌افتد. پلان‌ها ثانیه به ثانیه در حال تغییر است. موشک حرارتی عین سایه به دنبال جنگنده افتاده. میان هیاهوی موتور جنگنده و موشک پدافند، می‌شود صدای نفس‌های تند خلبان جنگنده را از دل موسیقی متن پرحرارت صحنه‌ها شنید. ما، صورت خلبان را نمی‌بینیم اما دانه‌های سرد عرق روی پوست صورتش را احساس می‌کنیم. دلمان آشوب می‌شود. جنگنده، بارها به شکل عمودی بالا می‌رود و با شیب تندتری پایین می‌آید. ما می‌دانیم همه چیز، یک سکانس سینمایی با جلوه‌های ویژه بصری است. ما می‌دانیم آن جنگنده واقعا توی آسمان نیست. می‌دانیم زیر آن ماسک بزرگ سیاه، یک بازیگر سینما نشسته. می‌دانیم آن چراغ‌ها، آن بوق‌های ممتد، آن فراز و فرودهای شدید جنگنده، هیچ کدام واقعی نیست، اما تپش قلب، بی‌اراده بالا می‌رود. هر لحظه امکان اصابت موشک حرارتی به جنگنده وجود دارد.

تصاویر روی صفحه نمایش خلبان، صداهای مبهم، جملات نامشخص انگلیسی، پیغام‌های لاتین سبزرنگ، هیچ چیزی به ما اضافه نمی‌کند. ما فقط می‌دانیم جان خلبان در خطر است. خلبانی که بازیگر است. دلمان شور می‌زند. دلمان می‌خواهد هرچه زودتر آن اهرم ایجکت کردن را بالا بکشد. موشک، نیمی از جنگنده را منفجر می‌کند. کابین خلبان هر لحظه در حال سقوط است. اهرم بالا کشیده می‌شود. دریچه شیشه‌ای بالای سر خلبان کنده می‌شود و بعد با انفجار یک راکت زیر صندلی خلبان، پرتاب با موفقیت انجام می‌شود. چند پلان بعدتر، لاشه جنگنده به زمین می‌افتد. موسیقی متن آرام‌تر شده. دود، جنگل زیر پای جنگنده را پر کرده. اما تا چند پلان بعدتر، خبری از سرنوشت خلبان داستان نداریم. این، توصیفی از یک سکانس سینمایی بود. سکانسی التهاب‌آور و هیجان‌انگیز که آدم را تا آخرین دقیقه فیلم با خود می‌کشاند، اما ماه‌ها پیش، چهار خلبان غیور ایرانی، حین انجام مأموریت در جنگ چهل روزه رمضان، پس از پایان عملیات، هنگام بازگشت به خاک وطن، هدف شلیک پدافند دشمن قرار می‌گیرند. این دیگر یک فیلم سینمایی نیست. روایتی از یک تصمیم واقعی، برای قهرمانان واقعی است. خلبان‌هایی که باید در چند صدم ثانیه، در یک پلان پراضطراب، یکی از دشوارترین تصمیمات زندگی‌شان را می‌گرفتند. می‌گویند عموما خلبان‌های جنگنده پس از تجربه ایجکت برای همیشه بازنشسته می‌شوند. آن‌ها اغلب پس از این تجربه سنگین، به لحاظ جسمی و روحی دیگر توانایی لازم برای انجام مأموریت‌ها را ندارند و در موارد خاص با سپری کردن دوره‌های پزشکی و روان‌پزشکی به کار برمی‌گردند. ایجکت کردن یعنی بالا کشیدن یک اهرم برای نجات جان یک انسان، اما این تمام ماجرا نیست. با بالا کشیدن یک اهرم، او باید تصمیم بگیرد میان زنده ماندن و از بین رفتن سال‌ها تمرین و تحصیل و ممارست، یکی را انتخاب کند و تازه پس از خروج از کابین، همه چیز شروع می‌شود. او هرگز نمی‌داند پس از پرتاب در چه نقطه‌ای فرود خواهد آمد. خلبانی که تا ثانیه‌ای پیش، کنترل یک غول آهنی پیچیده را توی دست‌هایش داشت، حالا حتی به زمین زیر پایش مسلط نیست. شاید روی آب، شاید میان بیابان، شاید وسط یک جنگل و شاید درست در دل سپاه دشمن فرود بیاید. خلبان‌های ایرانی دو فروند جنگنده ایرانی در یازده اسفند ۱۴۰۴ در جریان مأموریتی علیه پایگاه نظامی العدید آمریکا در قطر، پس از انجام موفق مأموریت و هنگام بازگشت، هدف قرار گرفتند و چهار خلبان آن‌ها ایجکت کردند. از این میان، یکی از چهار خلبان به درجه رفیع شهادت نائل شد اما حدود شش ماه بعد، معلوم شد سه خلبان دیگر در قطر زنده اما اسیرند. آدم خبرها را می‌خواند و به سرعت از روی کلمات عبور می‌کند. مأموریت، خلبان، جنگنده سوخو، شهادت، اسارت. کلماتی که پشت هر کدام تجربه‌های عمیق روحی روانی بسیاری نهفته است. خبر زنده بودن سه خلبان ایرانی، خبر خوشی بود اما کسی نمی‌داند توی این شش ماه، برای آن سه خلبانی که روزی در آسمان می‌تاختند و صدای موتور جنگنده‌هایشان، سر هر جنبنده‌ای را به بالا می‌چرخاند، حالا در معاشرت با واژه اسارت چه روزها و شب‌هایی را سپری کرده‌اند. روزها و شب‌هایی که به موازات دوری و تنهایی از وطن، امکان برقراری تماس با خانواده‌هایشان را نیز نداشته‌اند.

حالا هم دولت قطر جای تکذیب مسئله و ایجاد محدودیت در مسیر حقیقت‌یابی، اجازه دهد تا تیم کارشناسی و حقیقت‌یاب نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران به قطر عزیمت کند.

این گلایه را سرتیپ پاسدار سیدمحمد باقرزاده، فرمانده کمیته جست‌وجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح طی نامه‌ای به رئیس کمیته بین‌المللی صلیب سرخ برده است. ما از روی این یادداشت نیز عبور خواهیم کرد در حالی که همین لحظه، همین حالا، سه خلبان ایرانی در خاک قطر، روایت‌های ناگفته بسیاری برای ما خواهند داشت. روایت‌هایی که روزی پس از بازگشت به وطن متن خبرها را خواندنی‌تر خواهد کرد در حالی که می‌دانیم هیچ کدام، توصیفی از یک سکانس سینمایی نیست. بلکه، یک تجربه شجاعانه واقعی است.

برای مطالعه روایتی که ویژه شهادت خلبان شهید مجید کاظمی در همین صفحه منتشر شد، کد را اسکن کنید